

- شمارو به خیر مارو به سلامت... اما خانم. اینو بدون که معتاد شدن شوهرت یا فرارش از بیمارستان دست من نبوده که اینجور بام پدرکشتگی داری... عزت زیاد... با سرعت از اون خونه ی افتضاح بیرون زدم و تونستم نفس راحتی بکشم... وسایل رو روز قبل برده بودم و تنها کارتون کتاب هام مونده بود... تا اونجا با خوشحالی تمام روندم... سر راه پژمان و پرهام رو سوار کردم و رفتیم خونه... کلید انداختم و رفتیم تو... این بار همه با کمک هم خونه ی نیمه آماده رو چیدیدم... به هر حال قرار بود بیان هر روز اینجا پلاس شن... باید یه زحمتی براش میکشیدن دیگه. جارو برقی رو به برق زدم و خودم دست به کار شدم... کل خونه رو جارو کردم و به خودم افتخار کردم... خونه ام شده بود عین دسته گل... پژمان و پرهام از خستگی روی مبل افتاده بودن... دستی به کمرم زدم و دلم خواست کمی اذیتشون کنم... - عالی شدا... مردم... پرهام با همون چشمای بسته گفت:

- بمیرم من... چقدم تو زحمت کشیدی... از کت و کول افتادی...

- والا شمام خو هیچ... یه تکونی بدین به خودتون... حالا از ننتون قهر کردین اینجاییں...

اینو که گفتم یهو پژمان اولین چیزی که به دستش رسید رو بلند کردو پرت کرد سمتم... پیراهنشو تو هوا گرفتم و گفتم: